



خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
« حضرت عبدالمجسب »

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر: لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

شماره مخصوص نقش‌برج سال‌زبیتا لعدل اعظم

سال چهارم - شماره ششم  
( ۴۲ )

۱۳۱ بدیع  
۱۲۵۲

از مناجاتهای حضرت ولی امرالله :

رَبَّنَا وَفِقْنَا عَلَى مَعْرِفَةِ أَمْرِكَ الْعَظِيمِ

وَالْتَخَلُّقِ بِخُلُقِكَ الْكَرِيمِ وَالسَّلُوكِ

فِي مَنَهِجِكَ الْقَوِيمِ بِفَضْلِكَ الْقَدِيمِ

وَجُودِكَ الْعَنِيمِ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ إِنَّكَ

أَنْتَ الْرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ

دوستان عزیزم الله الجلی :

نیدانید چقدر خوشحالم که باز برایتان نامه می نویسم . آخر میباید چیزی نماند . بود که من دیگر میچوقت نتوانم برایتان نامه بنویسم . دو هفته پیش ، صبح که از خواب بلند شدم ، دلم سخت گرفته بود ، هوای پرواز داشتم ، بیاد آوردم که مدتهاست پرواز نکرده ام و در انبار مانده ام . بالهام خسته شده ، دلم برای آسمان ، برای خوردن برای سرشاخه درختها ، برای پشت بامها ، و برای منظره وسیع و گسترده شهر تنگ شده بود . آمدم لب بام و پرواز کردم .

کم کم داشتم خسته می شدم . تشنه هم شده بودم که یکبارزه زیر بام روی یک پشت بام چندین کبوتر را دیدم که داشتند آب و دانه می خوردند . پانزده آمدم و روی پشت بام کنار بقیه کبوترها نشستم . کمی آب خوردم بعد مشغول دانه ها شدم که ناگهان ... چیزی مثل پتک به سرم خورد و تا آمدم به خودم بجنبم دیدم که میان پنجه ها یکفراسیرم .

دیگر نفهمیدم چه شد ، یکوقت احساس کردم که از دست ادرار راحت شدم و وقتی به اطرافم نگاه کردم یکبارزه قلم فرورنجیت . مراد یک تفنگ است کرده بودند . یک قفس نسبتاً بزرگ چوبی بود که درش از بالا بازی شد و یک کاسه آب در کمی هم دانه کف آن گذاشته بودند .

قسمتی از ترجمه پیام بیت العدل اعظم الهی  
خطاب به بهائیان عالم نوروز ۱۳۱ بدیع

..... « تربیت بهائی اطفال باید یکی از وظایف

ضروریّه والدین بهائی و محافل روحانیّه محلی

وملی محسوب گردد و در طی این نقشه باید تربیت

امری نونهالان بهائی در زمره مجهودات بلیغیه

منظّمه یاران قرار گیرد و تأسیس دروس اخلاقی

و تعلیم و تربیت به گفتار و کردار و شرکت دادن

نونهالان در حیات جامعه بهائی باید از جمله آن

مجهودات باشد ..... »



در قفس را محکم کرد و رفت .

عصر صدای سعید را از کوچه شنیدم که با پسرک صحبت می‌کرد، خیلی خوشحال شدم ، حتماً پیشی به او خبر داده بود و حالا آمده بودم با خودش بیرون . ولی کمی بعد صدای پسرک را شنیدم که می‌گفت : این کفتر مال خودمه . چون از روی پشت بام خودمون گرفتمش . بیچ قیمتی هم نمی‌فروشمش»

فردای آن روز صبح زود از صدای بیدار شدم و موشی را کنار قفس دیدم خیلی خوشحال شدم ، او هم خوشحال بود . موشی داشت چوبی را که لای چفت در بوری جوید و اتفاقاً زور هم موفق شد . حالا کافی بود در را باز کنیم و من آزاد بشوم ، موشی آمد در را باز کند ولی در سنگین بود و او نتوانست من هم هر چه سعی کردم نتوانستم . داشتیم تلاش می‌کردیم که ناگهان سروکله پسرک پیدا شد و همین که موشی را دید لنگه کفشش را در آورد و به طرف موشی پرتاب کرد . بیچاره موشی اگر کمی دیر جنبیده بود جا نش را از دست داده بود . پسرک در حالی که غرغری می‌کرد . « موش بد جنس چیز تخطی بود که این چوب را جویدی ؟ » بایک تکه چوب دیگر چفت در قفس را محکم کرد و رفت و من دوباره تنها ماندم .

روز بعد خیلی ناراحت بودم هیچکدام از دوستانم کاری از پیش نبرده بودند . روی پشت بام پسرکی که مرا اسیر کرده بود داشت



سه روز گذشت ولی نمی‌دانید در این مدت من چه ساعت‌هایی را گذراندم ناگهان صدای آشنائی را شنیدم ، خوب گوش کردم ، آه خدای من صدای پیشی بود . مثل اینکه دنیا را به من داده بودند شروع کردم پروبال زدن و داد و فریاد کردن ، پیشی هم صدای مرا شنید و به طرف قفس آمد و وقتی مرادید از خوشحالی به قفس درآمد . پیشی روی قفس پرید و مشغول کندوکاو در قفس شد . خیلی کوشش کرد ولی نتوانست . بالاخره قفس را روی زمین انداخت تا شاید بتواند کاری بکند ، ولی از صدای افتادن قفس پسرک به پشت بام آمد و وقتی پیشی را دید به طرف ما دوید . پیشی پا را گذاشت به فراد و پسرک چفت

تکه چوب را جوید و در این مدت پسرک باها پی سرگرم بود . وقتی موشی کارش را تمام کرد پیشی روان روان پیدایش شد ، جستجو روی قفس و به آن آویزان شد ، قفس واژگون شد و من هم به زمین افتادم و وقتی بلند شدم دیدم در قفس باز شده ، نمی‌دانم چطور بیرون پریدم . با خوشحالی به پیشی و موشی گفتم : از هر دوی شما تشکر می‌کنم موشی گفت : تو باید از همه تشکر کنی مخصوصاً از سعید . پیشی گفت : فکر همه این کارها از سعید بود و اگر فکر او نبود هیچکدام از ما به تنهایی نمی‌توانستیم کاری بکنیم . موشی گفت : خوب بچه ها تا کنونی ما فرار کنیم . آنها از روی پشت بام همسایه فرار کردند و من هم روی لب پشت بام پریدم ها پی که هنوز با پسرک مشغول بود ، مرا که دید روان روان دور شد ، سعید را سرکوجه دیدم و او وقتی مرادید برایم دست نکان داد .

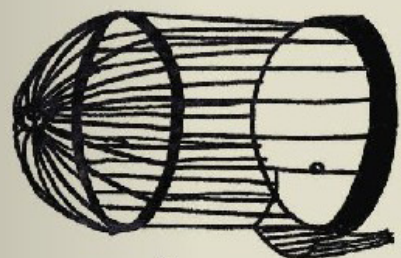
به آسمان نگاه کردم ، آبی بود ، آبی آبی و خورشید آن بالا بالاها به همه جا نور و گرمای داد . من آزاد بودم و در دل آسمان پرواز می‌کردم و بالایی رفتم . بالا . بالا . بالا و بالا تر ...

تا ماه آینده خدا نکهدار

ورقا

با کیوترهای دیگر بازی می‌کرد ، آنها را پرواز می‌داد و تا شایسته ناگهان صدای ها پی را از توی کوچه شنیدم : ( ها پ ... ها پ ... ها ) کیوترها با شنیدن صدای ها پی ترسیدند و دستپاچه شدند و پسرک که ناراحت شده بود آمد سر پشت بام تا بلکه ها پی را براند اما ها پی ایستاد ، بور و همینطور ها پ ها پ می‌کرد و کیوترها هم از صدای او بیشتری ترسیدند . بالاخره پسرک در حالی که به ها پی ناسزا می‌گفت رفت پایین تا بقول خودش : ( حقش را کف دستش بگذارد )

همین که او از پله ها پایین رفت سروکله موشی پیدا شد ، بسرعت روی قفس دوید و تند تند شروع کرد به جویدن تکه چوب لای چفت و من بهت زده به او و کارهایش نگاه می‌کردم ، از پایین صدای ها پی را می‌شنیدم که جنگ و گریز برای انداخته بود . مدتی طول کشید تا موشی





## نقشه پنج ساله

وقتی حضرت بهاء الله اظهار امر فرمودند نقشه مهتی برای زندگی آیندگان مردم دنیا آوردند و از همه خواستند که به آن فکر و عمل کنند .

برای کسانی که می توانستند خوب فکر کنند روزهای بزرگی شروع شده بود فقط آنان می توانستند اهمیت آن نقشه الهی را بدانند و شاید به همین دلیل تنها آنان می توانستند کارهای بزرگی انجام دهند . به خاطر این نشانها حضرت بهاء الله و نقشه الهی ایشان در زندانهای ناریک و عجیب زندانی می شدند و حتی به شهادت می رسیدند در حالی که ایمان داشتند که سالها بعد افراد زیادی خواهند بود که به این نقشه الهی اعتقاد داشته باشند و برای خوشحالی مردم دنیا کوشش کنند . به خاطر اعتقاد به این نقشه الهی بود که حضرت عبدالبهاء ۲۰ سال از زندگی مبارکش را در زندان گذراندند .

سالهای زیادی از زمانی که حضرت عبدالبهاء برای تبلیغ و یاد دادن زندگی بهائی به شهرهای اروپا و امریکا سفر کردند نمی گذرد و شاید هنوز عده ای در دنیا باشند که در آن روزها حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرده اند . بچه های زیادی بودند که در موقع ساختن اولین مشرق بهائی در شهر عشق آبار قلک های خود را می شکستند و پولهای خود را جمع کرده و چه زیاد برای ساختن این معبد بزرگ می فرستادند .

۲

حضرت عبدالبهاء برای همه آنان دعای کردند چون در نقشه الهی حضرت بهاء الله شرکت کرده بودند . حضرت عبدالبهاء شبها بیداری نشستند و برای دوستان با وفایشان که با فداکاری برای این نقشه کوشش می کردند نامه و الواح قشنگی می نوشتند . امروز خانواده های زیادی هستند که به داشتن لوحی از حضرت عبدالبهاء افتخار می کنند . پس از صعود حضرت عبدالبهاء حضرت ولی امر الله روزها و شبها بدون استراحت کاری کردند . وقتی نقشه کره زمین را در مقابل خوری گذاشتند به مردم کشورهای مختلف فکری کردند و برای همه آنها نگران بودند که آیا خواهند توانست مسئولیت و وظیفه خود را در برابر نقشه الهی حضرت بهاء الله انجام دهند .

وقتی که بیست سال از اظهار امر حضرت بهاء الله در سیاه چال طهران می گذشت حضرت ولی امر الله نامه بسیار مهتی به تمام دنیا فرستادند ایشان روزهای زیادی به این نامه فکر کرده بودند ، چون پیام مهتی برای همه بهائیان دنیا داشتند . و آن خبر شروع یک نقشه بزرگ بود . نقشه ده ساله ، یعنی کار بزرگی که در ۱۰ سال باید تمام بهائیان عالم با کمک یکدیگر انجام می دادند .

به خاطر این نقشه افراد زیادی با صمیمیت و حلاقه خانه و زودت خود رها کردند و برای انجام دادن وظیفه مهتی که حضرت ولی امر الله عهد شده شان گذاشته بودند به شهرها و کشورهای دور افتاده مهاجرت نمودند

۱۰

برای جامعه بهائی فرستادند در این ۱۰ سال اتفاقهای خیلی خوب مهتی برای امر بهائی افتاد . بسیاری از قبیله هائی که در جنگل های افریقا زندگی می کنند با دیانت بهائی آشنا شدند . حالا بچه های سیاه پوست زیادی هستند که اگر شما را ببینند « الله ایچی » خواهند گفت . و مناجاتی را که شما به زبان فارسی می خوانید به زبان افریقائی می دانند .

اگر روزی آنها را بشنوید تعجب خواهید کرد که چه کسی اینها را ترجمه کرده و به آنان یاد داده است . در نقشه ۱۰ ساله خانواده های زیاد از سرخ پوستان امریکا برای اولین بار شنیدند که یک نقشه الهی بزرگ وجود دارد و شنیدند که می توانند حتی سفید پوستها را دوست داشته باشند . حالا بچه های آنها هم مثل شما به درس اخلاق می روند و صبحها مناجات می خوانند .

در یکی از روزهای سال آخر نقشه ۱۰ ساله که ششمین مشرق الاذکار بهائی در کشور پاناما افتتاح می شد صد ها نفر از کشورهای مختلف دنیا با لباسهای رنگارنگ ملی خود به پاناما آمدند بودند تا در این مراسم شرکت کنند و وقتی بچه های آسیائی ، اروپائی ، امریکائی ، افریقائی و استرالیا با هم سرود « الله ایچی » را می خوانندند . هیچکس نمی توانست جزیه نقشه الهی حضرت بهاء الله فکر کند .

سال گذشته در عید رضوان جشنهای متعددی برای موفقیتهای نقشه ۱۰ ساله گرفته شد و همه بهائیان در تمام دنیا نامه تبریک بیت العدل

۱۲

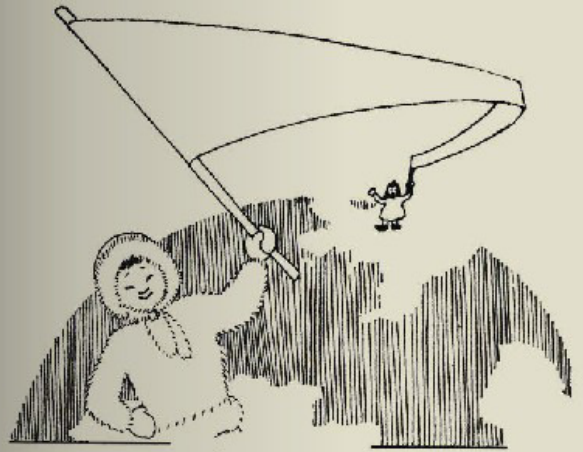
امروز حتی در کشوری مثل آلاسکا هم عده ای هستند که به نقشه الهی حضرت بهاء الله فکر و عمل می کنند ، بچه هائی هستند که صبحها نمی بود از خواب بیداری شوند و به یاد حضرت بهاء الله مناجات می خوانند همه آنها بخوبی می دانند که در این نقشه ده ساله بود که اولین بار با دیانت بهائی آشنا شدند و برای اولین بار محبت و دوستی همه بهائیان دنیا را که هدیه پرارزشی از طرف آنان بود قبول کردند . شاید آنها بیشتر از هر کسی به نقشه ده ساله و افرادی که در آن کوشش کرده اند احترام می گذارند .

بعد از تمام شدن این ۱۰ سال بیت العدل اعظم نقشه جدید ۱۰ ساله ای



۱۱





اعظم را با خوشحالی خواندند . این تبریک برای کسانی بود که با صمیمیت کوشش کرده بودند ، برای کسانی که تبلیغ کرده بودند ، برای آن عدل از شما که با پدر و مادران به مهاجرت رفته بودید ، خوب است این تبریک را شما هم از طرف جامعه بهائی به پدر و مادران بگوئید .

اسال هم در روز اول اردیبهشت که عید بزرگ رضوان درجه دنیا جشن گرفته می شد نقشه دیگری از طرف بیت العدل اعظم بدست شما عالم رسید . و آن نقشه ۵ ساله است . برای طرح این نقشه اعضای بیت العدل اعظم روزهای زیادی با هم جمع شده اند و مناجات خوانده تا کسب الهام از حضرت بهاء الله نقشه جامعی را به تمام دنیا بفرستند همه ما باید به خاطر رسیدن این نقشه خوشحال باشیم و شکر کنیم .

## کاروان

ملا حسین و همراهانش به راه خود ادامه می دادند تا این که از پشت تپه ای و یا از میان انبوه درختان دهکده ای پیدای شد و حیا هوی مرغ و خروس ها که از میان جاده می گریختند به مردم ده خبر و در غریبه ها را می داد ، آنها با تعجب و حیرت به این کاروان می نگریستند . برای آنها که تمام روز را زیر آفتاب مزرعه های گذرانده و غروب کنار میدان ده به انتظار شب می نشستند زندگی محدودتر از آن بود که شور و هیاهوی این جمع را که بدنبال علم سیاه به طرف نقطه ای نامعلوم می رفتند بفهمند . گاهی ملا حسین برای آنها از هدف کاروان می گفت :

« ما برای کسک به کسی می رویم که شما سالها انتظارش را کشیده اید و او زندگی و بهشت را برای ما معنی خواهد کرد »

بعضی ها از حرفهای ملا حسین چیزی نمی فهمیدند ولی بعضی ها وقتی لبهای خندان پیر مردانی را می دیدند که زیر باران باسحق تمام وسایل خود را به دوش می کشیدند و روان روان به دنبال کاروان می رفتند به خودی لرزیدند ، چه چیزی آیی می تواند پیرمردی افتاده را این چنین زند، و شادان نگاه دارد که فراموش کند در آن نسوی جاده شکنجه و مرگ

چیزی که می تواند مهم باشد این است که برای خیلی از بچه ها اولین بار است که می توانند در بیک نقشه بزرگ و جهانی شرکت کنند چون بیت العدل اعظم به فکر بچه ها هم بوده اند و وظیفه های مهمی برای آنان تعیین کرده اند در این ۵ سال شما می توانید کتا بهای زیادی بخوانید و هر چه بیشتر درباره امر حضرت بهاء الله مطالعه کنید .

شما می توانید از پدر و مادران بخواهید که به مهاجرت بروند ، شما می توانید بچه های خوب بهائی باشید همانطور که حضرت عبدالبهاء می خواستند . شما می توانید دوستان و همه مردم را آنقدر دوست داشته باشید که با محبت و مهریانی خود آنان را تبلیغ کنید ، شما می توانید در قلکهای خود پول جمع کنید و هر چه قدر هم کم باشد یا آن به صد فهای نقشه ۵ ساله کمک کنید ، شما می توانید با کمک پدر و مادران یا یکی از بزرگترهای خانه نقشه ۵ ساله و مخصوصاً وظیفه های بچه ها را با وقت بخوانید و ساده ترین و شاید مهمترین کاری که خوب است از همین امروز شروع کنید این است که در موقع خواندن مناجات به یار همه مردم دنیا باشید و برای آنان هم دعا کنید همه ما باید به خاطر داشته باشیم که اگر واقعا آرزوی شرکت در این کار بزرگ را داشته باشیم حضرت بهاء الله به ما کمک خواهند کرد .

برای آنکه ۵ سال دیگر با خوشحالی به این سالها نگاه کنیم و در جشن پیروزی نقشه ۵ ساله بهائیان دنیا شرکت کنیم خوب است کمی خودمان را این نقشه بزرگ فکر کنیم . از: پیروان

به انتظارش نشسته است ، باید موضوعی باشد . باید در دل این کاروان عجیب آتشی پنهان باشد . آن وقت آنها هم با روشن را می بیستند . با اهل ده خدا حاقظی می گردند و به راه می افتادند این نوست دیگر مرکز حال دیگر هر جا صحبت از این کاروان بود . بعضی می گفتند آنها خیال جنگ دارند بعضی می گفتند به دنبال ثروت می روند ، ولی وقتی این خبرها به ملا حسین می رسید تبسم می کرد و در موقع نماز که همراهانش به دور هم جمع می شدند برایشان از محبت حضرت اعلی صحبت می کرد و به آنها می گفت که این دنیا و آن چه در آن است در مقابل ایمان به خدا حقیقت کوچکتزین ارزشی ندارد .

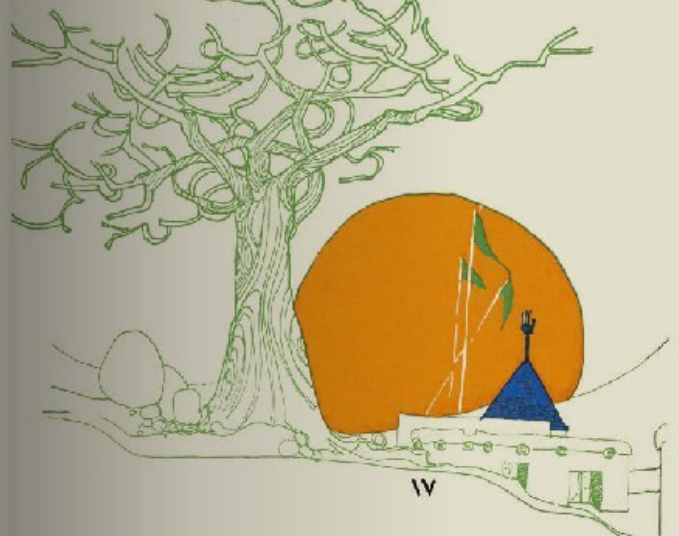
وقتی خبر نزدیک شدن ملا حسین و یارانش به با فروش رسید « سعید الله » بیش از همه خشمناک و ناراحت شد او قبلاً ملا حسین را ملاقات کرده بود و چون شیفته مقام و ثروت و قدرت خودش بود حرفهای ملا حسین در تلبیس اثر نکرده بود و حالا می توانست ببیند مردم به آن حرفها گوش می کنند . بنا بر این چاره ای در شهروانداخت و همه را دعوت کرد که در مسجد حاضر شوند آن وقت در مقابل مردم عمامه خودش را به زمین زد و ناله و فریاد برآورد که مردم دشمنان ما می خواهند اسلام را از ما بردارند و به مقدسات ما توهین کنند اگر جلوی آنها را نگیرید وارد شهر خواهند شد و همه را خواهند کشت . بر همه شما واجب است که شمشیر به دست بگیرید و در مقابل دشمنان خدا و پیغمبر بایستید .



بودم که حرفهای او را شنیدند به حیجان آمدند و تصور کردند ملا حسین و هموایش برای قتل و غارت آنها می آیند پس هر کدام اسلحه ای به دست گرفتند و از بار فروش بیرون آمدند .

ملا حسین و هموایش بی خبر از همه جا آرام آرام به بار فروش نزدیک می شدند . یک روز بعد از نماز صبح ملا حسین به یارانش اعلان کرد که هر چه از مال دنیا با خود دارند در میان بیایان بیندازند تا مردم بفهمند که آنها حتی برای اموال خودشان اهمیت فائل نمی شوند تا چه رسد به آنکه خیال تصاحب اموال دیگران را داشته باشند .

بزدن شهر با فروش ملا حسین و هموایش با افواه مردم در بار فروش



می آمدند رسیدند . ملا حسین دستور داد هر چه می گویند و هر چه می کنند شما جوابی ندهید و توجه نکنید و به راحتان ادامه دهید . در این بین از طرف دشمن تیراندازی نمودند و شش نفر از همراهان ملا حسین به زین افتاده به شهادت رسیدند با وجود این ملا حسین اجازه دفاع نداد تا این که گلوله ای به سینه سید یزدی که از هموایشان بسیار مهربان و عزیز ملا حسین بود و از مشهد تا به آنجا یک سره پیاده راه پیموده برخورد همین که او به زمین افتاد ملا حسین روی خود را به آسمان نمود و گفت : خداوند! تو شاهی که این مردم با بندگان تو چگونه رفتار می کنند بندگانی که جز ایمان به تو جز اطاعت از تو کاری نکرده اند و همه سختی ها را به خاطر صحبت به فرستاده تو برخورد قبول کرده اند . تو بما اجازه فرموده ای که در سنگام حمله دشمن از خود دفاع کنیم اینک با اجازه تو از خودمان دفاع می کنیم ."

نا تمام

از: فریبرز صهبای

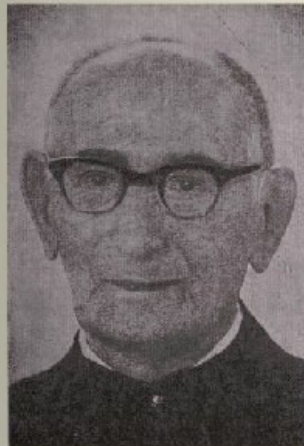
نقاشی از: فولاد منطقی

کنار خیمه ایستاد ..... از همه احتیابا شیرینی و نارنج پذیرایی شد ولی ما مور پذیرایی او را ندید و نفادف نکرد . وقتی جلسه تمام شد ، او دست بسینه در حضور مبارک ایستاد و جمال مبارک نارنج خورد که در دست داشتند به او عنایت فرمودند و به سوی قصر رهسپار گشتند .

سالها گذشت ، در دوره حضرت عبدالبهاء نیز بارها مشرف شد همیشه به خدمت امر مشغول بود ، حضرت ولی امر الله او را به مقام ایاری امر الله برگزیدند ، او پیش از پیش به خدمت پرداخت دیگر دقیقه ای آرام نگرفت و استراحت نکرد .

سالها و سالها از زمان حضرت بهاء الله گذشته بود و دیگر کسی از آن آیام نمانده بود تا از خاطرات آن روزهای خوش بگوید جز او ... که حالا دیگر تمام خانه و زندگیش در یک چمدان خلاصه می شد که با آن چون نشیمن سبک سیر به هر کجای رفت و در محافل احتیاب همه جا و همه جا ، از آن روزهای گفت ، از آن روزهای خوش ، آن خاطرات شیرین و از عظمت حضرت بهاء الله می گفت . می گفت و شوروی در دلها بیای می کرد ، شور و شوقی برای خدمت به امر مبارک امر مبارکی که خود او برای خدمت به آن با وجود پیری و ناتوانی ، طول و عرض تاره هارای پیمود . ایاری امر الله جناب سمندری آخرین بازمانده نفوس خوشبختی بودند که به زیارت حضرت بهاء الله فائز شدند . از: مهران ریحانپاشا

آبای بزرگ حضرت بهاء الله در قریهی اقامت داشتند و از آنجا مسافران به حضور مبارک ایشان مشرف می شدند . . . . . جوان ۱۶-۱۷ ساله ای همراه حضرت عبدالبهاء بسوی دروازه عسکارسپار بود . . . . . منم باران شروع به باریدن کرده بود ، حضرت عبدالبهاء فرمودند: ما یلم با شما به زیارت جمال مبارک بروم آیا چتر دارید ؟

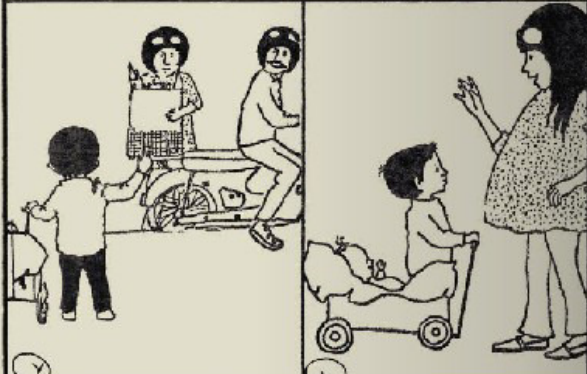


و جوان بسرعت خودش را به کاروا تراسر رساند ، چترش را برداشت ، بازگشت و همراه حضرت عبدالبهاء عازم قصر نجفی شد . . . . . این جوان شش ماه در حقیقا و عکا اقامت داشت و بارها به حضور مبارک حضرت بهاء الله مشرف شد ، خاطرات شیرین آن روزها همواره باعث سرور و شادیش بود . . . . . یک روز که تمام مسافران و زائران در خیمه بزرگی ، که خارج از قصر برپا شده بود ، به حضور مبارک مشرف بودند ، او برای اینکه بخوبی جمال مبارک را مشاهده کند





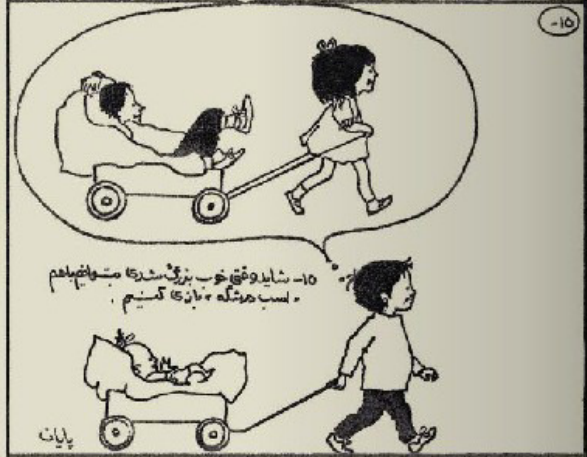
۶- «ببخشید آقا، شما یک بیچه تریل فشنیک میخوامند؟»  
 «راستش گریه تو از او برای برنامه استفاده کم میخوام.»  
 اما وقتی توان فشنیک اینها توپ را روی زمینش نگاه دارد»



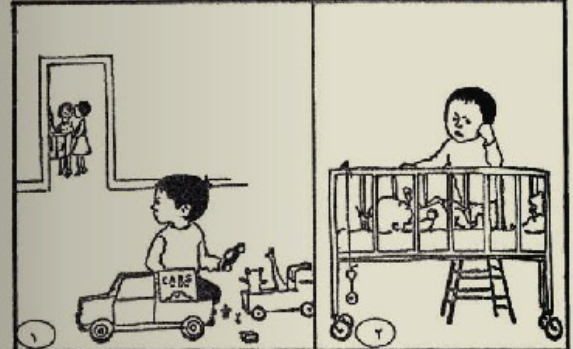
۷- «هی مسر کنید! می خواهید یک بیچه تریل فشنیک هم آه داشته باشید. خیلی خوب هم بیرون میزنه تا آنجا میگرد...»  
 ۸- «میوقت قرش رنگره بوم وفا آخو همان بزوه بیچه دایمی بوم! بهرمال مستکرم»



۹- «آیوای "ایور" این بیچه شرای خوب است!»  
 ۱۰- «صاف راستش گفتید و با هر که فکر میگرد بیچه مستوری نیستی ها! بسیاریم برک ماها به تریل گستم.»



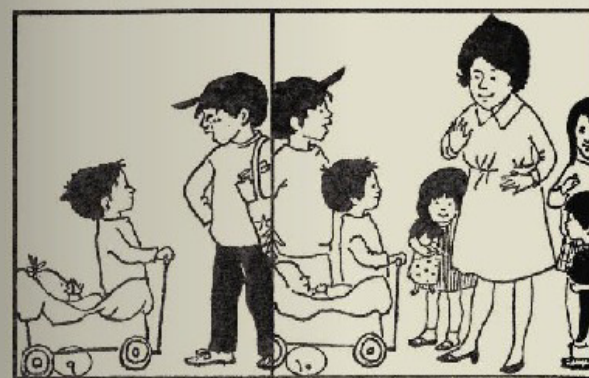
۱۱- «گر سینه نیستی؟ آمان حتماً سفاک ازینت یه کند.»  
 «سفاک هم ازینش می کند. بنا بدار من تریه می کند! "چین" بیاتو طیش کن.»  
 ۱۲- «این بیچه عجب سفاک دلت دارد!» «بسه دیکه ساک شو بیچه بد اخلاق!!»



۱- «ایوای... چه بیچه فشنیک! چه قدر تریل است! چه چشمهای آبه فشنیک داری!»



۳- «سلام بیچه ما!... بیچه سامان شما دلش یک بیچه کوی پولوی خونگل میخوامند؟»  
 ۴- «اگر نیرسیر باشد حتماً میخوامندش!»



۵- «دیگر بچه ایامه! سر رفت هیچکس ترانه می خواهد.»  
 ۶- «سلام تویی؟ تو که رانی شایه که بچه ای که میبایس بی خودت جفا کرد؟»  
 «لاسته کی شایسم، مادر تو هم اونجها را تریل دوست دارد.»  
 ۷- «اما آن بین براد چه آرزوم... چه بیچه فشنیک! حرام، گریه می کنی؟»



۸- «گر سینه نیستی؟ آمان حتماً سفاک ازینت یه کند.»  
 «سفاک هم ازینش می کند. بنا بدار من تریه می کند! "چین" بیاتو طیش کن.»  
 ۹- «این بیچه عجب سفاک دلت دارد!» «بسه دیکه ساک شو بیچه بد اخلاق!!»





## سحر

نسیم از باغچه بگذشت کم کم  
بروی برگ گل لرزید شبنم  
بنفشه گشت روی سبزه با خم



## «وقت می گذرد»

این خاطره را ایادی عزیز امرالله جناب فروتن برای شما تعریف کرده اند.  
ایشان از سافرتهای فراوانشان به اطراف عالم خاطرات بسیاری دارند  
و این یکی از آنهاست:

..... تقریباً بیست و یکسال پیش در همان آغاز اجرای نقشه دهساله  
حضرت ولی امرالله من به استرالیا رفتم. در شهرهای مختلف باحبیب  
عزیز آنچه ملاقات می کردم. روزی در یکی از شهرهای دور دست،  
بدیدار یک خانزاده مهاجر رفتم. پدر و مادر و دختر و پسر ساله خانزاده  
با گری و محبت بسیار مرا پذیرفتند. دور هم نشستیم و بعد از احوالپرسی  
و صحبتهای گوناگون، از من خواستند که یکی از مناجاتهای حضرت  
عبدالبهاء را بفارسی تلاوت کنم تا صدای من را ضبط کنند.

وقتی مناجات شام شد، دیدم اشکهای دختر جوان برگونه ها پیش  
می لغزد و پدر و مادر هم نگرانند. پرسیدم: «چرا این دختر عزیز ناراحت  
چه شده؟» پدر در زمین کور و گفت: «از وقتی که نقشه دهساله اعلان  
شده، او مرتب گویه می کند و می گویدی خواهی به مهاجرت بروم.  
هرچه می گوئیم دختر جان ما خودمان مهاجریم، تو هم هنوز کوچکی و  
نی توان عضو محفل روحانی بشوی، صبر کن، آرام بگیر، حریفش



شد دختر تا آن موقع خوابیده و تمام شب گویه کرده است. وقتی صبح  
پدر رفتم، دیدم او گوشه ای نشسته و چشمهایش از گویه ورم کرده  
و سرخ شده است. باز همان صحبتها تکرار شد. سرانجام گفتم:  
«دختر جان، بیای کار می کنیم. نامه ای به حضرت روحیه خانم  
بنویس و وضع خودت را شرح بده. هرچه فرمودند تو بپذیر تا  
کنید.» گفت: «آخر وقتی حضرت ولی امرالله فرموده اند که به مهاجرت

نی شوم. مدام زاری و بیقراری می کند. حال شما را خدا به اینجا  
رسانیده، چاره ای بکنید نصیحتش بکنید، بلکه از این فکرم منصرف شود»  
از یکطرف پدر و مادر از من می خواستند که دخترشان را آرام کنم، از طرف  
دیگری دیدم دختری خواهد به مهاجرت برود چطور می شود جلوش را  
گرفت. عاقبت به دختر گفتم: «دختر عزیز بهتر است کمی صبر کنی تا آنجا  
مهاجرت تو فراهم شود.» همانطور گویان با آن صورت معصوم و دیدگاه  
پراز اشتیاق جواب داد: «حضرت ولی امرالله در پیامشان می فرمایند  
که همه بهائیان دنیا از زن و مرد و پسر و جوان باید عاشقانه قیام کنند.  
من هم یکی از بهائیان هستم و باید امرایشان را اطاعت کنم. در محفل  
مهاجرت کار خواهم کرد. می توانم در خانه ها خدمتکاری کنم. بچه های  
نگاه دارم. هزار کار از من برمی آید. از همه مهمتر من وقت ندارم که  
صبر کنم. وقت می گذرد. وقت خیلی تنگ است.» باز گفتم: «چه ضرری  
دارد قدری صبر کنی؟» این بار با حالتی که هرگز فراموش نمی کنم جواب داد:  
«وقتی ملا حسین به اصحاب فرمود سوار شوید و روزه نلعه شیخ طبری  
بگذارد اگر یکی از اصحاب می گفت حالا صبر کنید، شما درباره او چه  
می گفتید؟ من هم وقت برای صبر کردن ندارم. وقت من تنگ است.  
باید از همین حالا شروع کنم، من به مهاجرت خواهم رفت.» خلاصه  
صحبتهای زیادی کردم و چون دیر وقت بود من برای استراحت رفتم.  
تقریباً صبح بود که در اطاق را محکم کوبیدند. پدر و دختر بود. معلوم



## « ده ما جمعه ها »

### ۱: اولین جمعه

بچه که بودم نکوی کردم همه جای دنیا شهواست، پدرم می گفت: « اشتباه است، بزرگتر که شدم نکوی کردم همه بهائی ها در دنیا زندگی کنند، پدرم می گفت « اشتباه است » بزرگتر که شدم می گفتم روست شدن با همه حال است، پدرم می گفت اشتباه است اما حالا ای دام که چاهانی هست به اسم ده یا آباری در دریا آبادی ها مردم با هم زندگی می کنند و دوست هستند. راستی بچه که بودم یک چیز دیگر نکوی کردم: خیالی که مردم همه را ستانها یک قسمت دارد و پدرم می گفت « اشتباه است » اما حالا ای دام این داستان قسمت است و این اولین قسمت است.

### می رویم سر وقتش .

جوان است ، خیلی جوان ، چطور می خواهد معلم ما بشود . اما آن عینکش ، فقط این چیزش به معلم های آید . سبیل پریشانی هم پشت لبش دارد .

الله الهی الله الهی . می گوید بنشینید . می نشینیم .

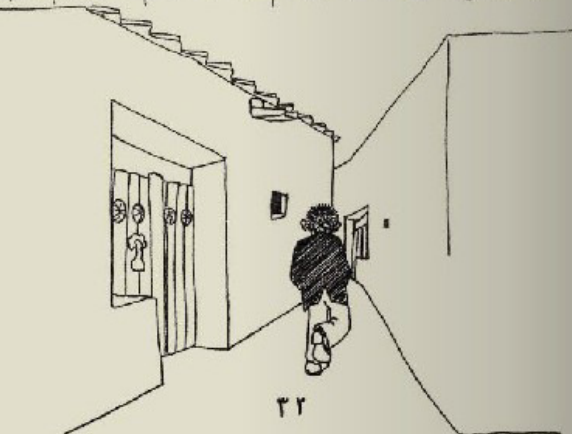
رو بهم ۱۰-۱۵ نفری می شویم . همه را می شناسیم . اصلاً در ده همه صدیکر را می شناسند . برای همین است که غریبه ها از شش فرسخی به چشم می خورند .

۳۰

به خودم سقلمه می زنم که صاف بنشینم و دیگر این بار این ها را یاد بگیرم . آخر تا کی باید همین جور خنک بمانم . آقا معلم شروع می کند به نصیحت کردن بچه ها . من یاد صبح زود می افتم که بلند شدم آمدم اینجا . صبح جمعه است .

خودم سهام انگار جمعه ها تعطیل می کنند می روند سرزندگی شان . راستش من هم چندان میلی به آمدن اینجا نداشتم اما پدرم همین بیخ گوشم می گفت : « باید بری درس اخلاق . معلم شهری واسه تون فرستادن . »

درس اخلاق دیگر چیست . درس فقط یک چیز است - درو تا می شود بیخ شش تا - همیشه راهم خوب بلد نیستم حالا بروم درس



۳۲

بودم ، سوالی دوباره معنی ندارد . گذشته از این ، من وقت ندارم . وقت من تنگ است . « بالاخره به اصرار من آن نامه را نوشت و به من داد که پشت کنم . پدر و مادرم خوشحال بودند که تار سیدن جواب همه راحت خواهند بود . »

در مدرسه تاپستانه استرالیا بودم که دیدم این دختر و پدر و مادرش هم آمده اند . دختر ناما رید با خوشحالی گفت: « پدر و مادرم منتظر جواب نشده ، راضی شدند که بهما جرت بروم . چون جواب معلوم است که باید رفت . من هم بایک خانوادۀ بهائی به مهاجرت می روم . »

بعد گفت: « با وجود این پدر و مادرم را به مدرسه تاپستانه آورده ام که بهائی های بهتری بشوند . »

یکسال بعد در طهران نامه ای بدستم رسید . دیدم از استرالیا است و نوشته اند که آن دختر در محل مهاجرت در خدمت و تبلیغ موفق بوده و بجای اخلاق خوب و مهربانی هایش همه ادرار دوست داشته اند ، ولی ناگهان بیخ می شود و به ملکوت الهی صعود می کند . . . . این نامه را که خواندم بی اختیار گریه کردم حرفهای آن دختر بیادم آدم که مرتب می گفت: من وقت ندارم . باید هر چه زودتر به مهاجرت بروم . وقت من تنگ است . وقت می گذرد .

۲۹

انگار کمی ترسم - همه می ترسند . صورتهای بعضی سرخ شده بعضی زرد آتای گوید: « خوش به حال تان . . . . » لابد می خواهد بگوید: « خوش به حال تان که در دریا من طبیعت زندگی می کنید » این را یک غریبه سال پیش گفت . یک چیز گرفته بود روی سرش که آفتاب به سرش . . . نخورد .

آقا بازی گوید: « خوش به حال تان ، خیلی از بچه های بهائی هستند که در دهات خیلی دور هیچکس سر وقتشان نمی رود . »

در دم می گویم: « خوش به حال تان . »  
حتما می خواهد شروع کند به ریکته گفتن . خوب کار بیشتر معلما همین است .  
« بابا آب راد . ما مانا ن داد . بچه هم ناش را در آب ریزگور خورد . »  
اما آقا معلم می نشیند - کتاب کوچکی را دستش می گیرد - شروع می کند به خواندن .

بچه های دیگر دستهایشان را می زنند به سینه شان مثل آقاها می نشینند از این ها بعید است . من هم دستهایم را می زنم به سینه ام . از من هم بیخ خوب گوش می کنم . نه برای این که بچه خوب هستم چون می خواهم ببینم این آقا معلم چند مرده حلاج است . یک دفعه در دم آنجائی که می گویند قلب آدم هست یک چیزی پائین ریخت . بعد تا آخر ساکت ماندم تا آقا معلم ساکت شد . هنوز از این چیزها خوب سردر نمی آورم . نه و با یام چند بار بر ایم شرح دادند اما من یادم رفته است .

۳۱



اخلاق بگیرم؟! گرچه لازم است چون همه می گویند: «اخلاق پرور  
زیاد خوب نیست»

و این پرور شده يك دلگردد حسابی»

پس آدمم به درس اخلاق . وقتی آدمم بچه ها زور ترجاهاى خوب  
گرفته بودند . گفتم بزمن پس گودن جمشید که نشسته بود جلوتر از  
اما خودم گفتم: «یه امروز رو و رل کن»

صدای آقا را می شنوم که می گوید: « شماها اول از همه باید بخوی  
حقیقت کنید، بروید ببینید کسانی که بهائی نیستند چه حرفهائی می زنند  
و بدون اینکه با انها دشمنی داشته باشید به حرفهائشان گوش کنید»  
راستی گفتم «دشمنی» - ده بالاى ما هیچکدام بهائی نیستند ، برعکس ما  
ولی چشم دیدن ما را ندارند و قتی از جلوشان ردی شویم زل می زنند به  
انگار چن دیده اند .

وقتی رویم فوتبال بازی کنیم کتک کاری می شور . می زنیم و می خوریم .  
بابام می گوید: « خوب نیست که شماها اینطوری کنید ، شماها باید نشو  
بدید که بهائی هستید باید با او نگاه مثل خورمون باشید»  
سعی می کنم حرفش را بگوش بگیرم ، اما سگرمی شور . حالا آقا معلم  
می گوید: بروید ببینید آنها چه می گویند باشد ، ماه می رویم .

البته اگر دعوا مان شد دیگر تقصیر ما نیست . آقا معلم به ما کتاب میدهد  
يك كور و کتاب دارد . هر چه بخوای . به من هم کتاب فضا میدهد .

حتی رویش دادم نمی خوانم . اصلاً من یکی اهل کتاب نیستم .  
از خانه آقا معلم میزنم بیرون . البته اینجا خانه آقا معلم نیست . اینجا  
خانه با بابا یدالله است ریش سفید ده . آقا معلم صبحهای جمعه می آید  
اینجا . طرفهای عصر میزند طرف طهوان .

درحالی که سنگی می اندازم می گویم: «عجب یاد و پر حرف بودها»  
دل می خواهد بچه ها حرفم را قبول کنند و همه به آقا معلم بخندیم .  
ولی انگار بچه ها عوض شده اند .

از آقا معلم خوششان آمده . دلشان نمی آید حتی به روی من نگاه کنند.  
راستش خودم هم یادجوری شدم: از حرف خودم دلخور شدم . سعی کنی



## سرزمین واژه ها

فوری که از خورشیدی تا بد به عطارد ، زهره و زمین می رسد .

زمین سرزمین آشنائی است کوه ای است که بد و خورشیدی چرخد  
و با خود انسانها ، حیوانات و گیاهان آشنای ما را هم می گرداند .  
دورتر از زمین کوه دیگری هم بد و خورشیدی می گردد . مریخ ، کوه  
قوز رنگی که به اندازه نصف زمین است .

اینجا بهترین جا برای انسانها ، حیوانات و گیاهان نا آشناست  
و انسان بیش از هر جا برای یافتن آشنائی چشم به این کوه داشته  
ولی در عوض این کوه هر چه بیشتر مورد توجه قرار گرفته مرور تو شد  
برای آشن شدن با مریخ باید به آن نزدیک شد . آنجا که سطح مریخ  
زیر پا باشد و هوای آن در اطراف . هوایی که کمی سردتر از زمین  
ولی مطبوع است . در مریخ نمی شود نفس کشید و باید از زمین

هوای خودمان را هموا ، بیاوریم ولی هر چه باشد برای خوردن هوای  
آسمان مریخ سبز رنگ است . و مثل آسمان زمین آبی نیست .  
هوای اینجا پرده ای سبز رنگ است . این پرده نقشی سفید

جلوی دهنم را بگیرم . راستش آدم زیاد پر حرفی هم نبود انگار من حوله  
نداشتم . ظهور شده . میگویم: « بچه ها بروم ده بالا کی بخوی حقیقت کنیم»  
بچه ها باز چها رچشی می خواهند درسته فورتم بد دهند . باشد ، خودم  
نهای روم . حساب آن پسره مقد را می رسم . خودم خیلی قوی ترم  
چیزم نمی شور . اما بچه ها انگار حساسی عوض شده اند . آخر سگر  
می شود با يك دفعه درس اخلاق رفتن آدم عوض شور . میزنم بجازه  
خاکی ده بالا . . .

مقد در دستاش نه جا ده ایستاره اند .

طرفهای ظهر بر می گردم ده خودمان . . . دماغم باد کرده زیر چشمم سیاه  
سیاه شده عین زغال همه جای بدنم درد میکند انگار زیر آسیا ریفته آ  
از این بخوی حقیقت هیچ خوشم نیامد .

گرچه اگر منصف باشم اصلاً حرف چیز می که نشد حرف دین و ایمان  
بود . از همان اول بزن و بخور شروع شد . با تن پراز درد رسم را  
میگذارم می خوابم . هر دو دردش بیشتر است . باید بروم باغ سبب  
چینی ، اما با این تن پرورد چکار کنم .

ناضام

از: مهوان و معن



و آبی و زرد دارد. آسمان مرغی پر از ابرهای رنگارنگی است که از جایی به جای دیگری روند. تکه‌های سفید هستند و مثل ابرهای زمین آب دارند تکه‌های آبی رنگ هستند و ابرهای زردی هم بعضی وقتها آسمان را می‌پوشاند که از گرد و غبار و پر جو آمده و توسط باران شدید مرغی پراکنده شده‌اند.

در آسمان مرغ خورشید کوچکتر از آسمان زمین است. روزها به اندازه زمین طول می‌کشد و شبها هم به اندازه زمین. شبها از ستاره‌ای پر نور در آسمان مرغ است. در کنار آن دو ماه در آسمان می‌درخشند.

هوای مرغ همیشه یک جور می‌ماند. مرغ هم مثل زمین فصلهای دوازده‌گانه تابستان و دیگری زمستان. در جاهایی که زمستان است یک تپش مرغ در قطب وجود دارد و قسمت دیگری تابستان است قطبش خالی است وقتی که فصل عوض می‌شود مرغ‌ها بخاری شوند و در قطب دیگری که زمستان شده است پیدای شوند. ولی این مرغ‌ها کاملاً مثل مرغ‌های زمین نیستند مرغ‌های مرغ هم مرغ‌های مرموزی هستند چون یک مرتبه بخاری شوند و تبدیل به آب می‌شوند.

تازه این مرغ‌ها درجه‌ها هم نیستند و جاهایی وجود دارد که به صورت بیابانی خشک و بی‌آب است. مرغ سرزمین بیا با نهایی برگرد و غبار سرخ رنگ است که در بعضی جاها لکه‌های دارند ولی از همه

### صفحه خوردان

تعداد نامه‌های شما برابر از نامه قبل بیشتری شود. همینطور مقدار مطالبی که برایم می‌فرستید. خیلی از بچه‌ها هم در مسابقه «ورق‌های خوردان» شرکت کرده‌اند، ولی من همیشه منتظر نامه‌ها، نقاشیها و مطالب بیشتری هستم بعضی از داستانها و نقاشیها فی‌راکه نمی‌توانم در مجله چاپ کنم برای روزنامه دیواری کتابخانه و رقاب دریاغ ترمه. کنار گذاشته‌ام. داستانها و نقاشی‌های شما را به اسم خوردان در روزنامه دیواری می‌نویسم تا بچه‌هایی که به کتابخانه می‌آیند آن را ببینند.

\* «رؤبا آزادی» مهاجر جزیره خارک که در شماره قبل مطلب او را درباره شهرش خواندم برایم نامه نوشته و برنامه‌های اموری خارک را شرح داده. متن نوشته که با دوستان همکلاسیش در مورد ردیانت بهائی صحبت می‌کند. برای رویای عزیز آرزوی موفقیت دارم.

\* «دانا ی حقیقی» ۱۳ ساله، نماینده من از جلفای اسفهان نامه مفصل و جالبی برایم نوشته که خلاصه اش را برایتان می‌نویسم:

«در جلفای اسفهان برای عده زیادی از بچه‌ها امکان ندارد که در مدرسه تابستانه شرکت کنند به همین دلیل بچته جوانان در جلفای اسفهان کلاسها در منزل یکی از احباب تشکیل داده‌اند که سه روز در هفته تشکیل می‌شود. در این کلاسها بچه‌ها مسابقات و سرودرسته جمعی می‌خوانند و خانی که صدای خیلی قشنگی دارد این سرودها را به بچه‌ها با ریتم دهد.

مهمتر مرغ راه راه است. مثل جویهایی که برای آوردن آب کشیده باشند. اینها هم چیزهای مرموزی هستند.

لکه‌های سبز و آبی رنگی هم روی مرغ هستند که شاید مزارع مرموزی باشند گیاهانی مرموز. مثل گیاهانی که روی ویرانه‌های خانه‌های روستاها باشند. شاید هم اینها روزگاری رشد کنند و گیاهان بزرگتری بشوند.

روی مرغ ساکت است. البته اگر شما سروصدای راه بیندازید خودتان می‌شنوید و دیگران هم می‌شنوند ولی سروصدائی نمی‌آید پس گویا خبری از حیوانی یا انسانی نیست شاید اگر تمام مرغ را بگیریم به نوعی موجود زنده و حیوان بخریم که مثل همه چیز آن مرموز باشد ولی ما هنوز از چنین موجودی خبر نداریم و بنظری رسد خانه خالی شاید کسی اینجا بوده و حالا از بین رفته. شاید هم بعد از این کسی به اینجا بیاید ولی هر چه باشد خانه‌ای است و با وجود اینکه برای انسان زیاد راحت نیست، اما برای کسی که اینجا متولد شده باشد و به آن عادت کرده باشد حتماً جای راحتی خواهد بود.

از: سعید یزدانی

در این کلاس بعد از تنفس و پذیرایی گاهی هم خود بچه‌ها نقاشی‌ها می‌کشند. از همه جا لبت در این کلاس‌ها مسابقاتی بنام مسابقه ورقا دارند، به این ترتیب که از شماره‌های بچته ورقا سؤالاتی از بچه‌هایی پرسید و به برنده جایزه می‌دهند.

در دوستان خوم فرزانه و مؤگان اسکندری از گنبد کاووس، داستانهای خواندم. داستان «جنگ شیرین شیر و عقاب» موضوع جالبی دارد اما خواننده نیمه‌های داستان گیج می‌شود. گرچه داستان‌ها اکثرًا خنده‌آمیز هستند اما این تخیل باید حدودی داشته باشد تا در نظر خواننده تخیل دور از حقیقت به نظر نیاید. داستان «آدم باید همیشه فادار باشد» هر چند بیشتر به واقعیت زندگی روزمره نزدیک بود اما در آن تخیل وجود نداشت. اگر قرار باشد هر چیزی اتفاق می‌افتد به همان صورت بازگو شود دیگر داستان نخواهد بود.

اگر کتاب «نلفلی و آنتون» را مطالعه کنید این حرف را خیلی خوب خواهد فهمید «شهر ما گنبد کاووس» را هم خواندم. خیلی دقیق و خوب مطالب

کرده‌اید. فقط توجه داشته باشید که بیان شرایط جغرافیائی یک محل کافی نیست بلکه باید به زندگی مردم و روحیه‌های خاص محلی هم توجه داشت. «ویدا محمدی»: داستان تشنگی را خواندم. فکر بسیار لطیف و نواختن می‌کنم توهم با دید بیشتر کتابهای قصه کودکان را بخوانی. کارهای با زهم برایم بفرست.